

الهه حسینی فکر می‌کند  
نقلی بهتر از قوطی کبریت است

**قلمروی**  
**۴۷ متری**



زینب رجایی  
و هجرت از خانه ویلایی به آپارتمانی

**همخانه‌های خیلی دور**  
**همسایه‌های خیلی نزدیک**



آپارتمان‌های سینمای ایران  
با علی رستگار

**چند متر مربع**  
**خنده**



میثم امیری توضیح می‌دهد که  
آدم شدن در آپارتمان چگونه است

**بهترین**  
**آپارتمان**

۱۶

۱۵

۱۴

۱۳

پنجشنبه ۲۰ آبان ۱۴۰۰ ■ شماره ۶۰۷۶

۱۳

هفتک

ویژه‌نامه آخر هفته روزنامه جام جم ■ شماره ۲۸ ■ ۴ صفحه

در این شماره از هفتک جام جم زیر سقف آپارتمان نشستیم

# همزیستی مسالمت آمیز



عکس: مجید آزار، جام جم

همین که بعضی‌ها به قوطی کبریت می‌گویند

آپارتمان نقلی خودش جای امیدواری دارد

## قلمروی ۴۷ متری



الهه سیدالْحسینی  
نویسنده‌ای که  
فرمانروای قلمروی  
کوچک خودش بود

آخرین گلدان را از وسط  
هال نقلی برمی‌دارم. راست  
می‌ایستم، به چهارگوشه  
خانه نگاهی خریدارانه  
می‌اندازم.

یادم می‌آید خانم صاحبخانه  
قبض‌ها را داد دستم و  
گفت: «همسرم با آقا صادق  
صحبت کردن، ایشون در  
جریان هستن. دو ماه

فرصت دارین خونه رو خالی کنین.»

خیلی توضیح داد که هیچ اهمیتی نداشت. همین  
یک جمله آخر برایم بس بود. گفت باید خانه را  
خالی کنیم و رفت.

در را پشت سرم بستیم. دنیا تاریک شد.

آقای موسوی صاحبخانه ششم‌مان، یک‌هوش تصمیم  
گرفته بود خانه‌اش را بکوبد. خب چاره چه بود؟ به  
قول مادر (مال دارد اختیار دارد) و آقای موسوی  
اختیار خانه‌اش را داشت. اصلاً به آقای موسوی  
چه ربطی داشت که من هفت ماهه باردار بودم و  
صادق هفته آینده از ماموریت برمی‌گشت و ما فقط  
یک ماه و سه هفته فرصت داشتیم خانه پیدا کنیم.  
مثل گم شده‌ای وسط هزارتو، دور خودم می‌چرخیدم.  
نشستم. گوشی تلفن را برداشتم و به الهام زنگ  
زدم. ماجرا را تعریف کردم. مثل بیشتر وقت‌ها  
فرصت را برای بدگویی از صادق غنیمت شمردم  
و گفتم: «خواهر من تو جوش نزن، برا بچه خوب  
نیست! آقا صادق بی‌خیال باید به فکر باشه که  
اونم خدا رو شکر... به هر حال تو که نمی‌تونی  
با این وضع راه بیفتی توی بنگاه‌ها دنبال خونه  
بگردی. والا مردی گفتن، زنی گفتن! چشم‌اش کور  
دنده‌اش نرم، الهام دانسته یا ندانسته نمک‌اش  
را پاشید و خداحافظی کرد.

بی‌طاقت بودم. به صادق زنگ زدم. وقتی سایت  
چک می‌رفت، گوشی‌اش از دسترس خارج می‌شد.  
با شدم و رفتم توی اتاقی که قرار بود وسایل فندق

خانم را بچینیم. با تماشای سطل‌های رنگ وسط  
اتاق، از شدت درماندگی زدم زیر گریه. قرار بود روی  
دیوارهای اتاق فندق نقاشی بکشم.

چند وقتی بود پاهایم گز گز می‌کرد. دکتر گفته  
بود طبیعی است. اصلاً هر بلایی که توی بارداری

سرت بیاید طبیعی است. ما چهار بار خانه عوض  
کرده بودیم و این که سر سال صاحبخانه هم  
جواب‌مان بکند طبیعی است اما من هفت‌ماهه  
باردار بودم. شوهرم ماموریت بود و صاحبخانه  
جواب‌مان کرده بود. وضعیت اصلاً طبیعی نبود.  
باز روی زمین نشستیم. قطره‌های اشک روی  
گونه‌ها و دهانم سر می‌خوردند و در آب بینی  
آویزان شده‌ام، گم می‌شدند. فش‌فشان‌کنان، تمام  
صاحبخانه‌های شیطان‌صفت را لعنت می‌کردم.  
تلفن زنگ زد. به‌سختی از زمین بلند شدم. هن  
و هن می‌کردم. گوشی را برداشتم.

مادر پشت خط بود. الهام وظیفه نانوشتن‌اش را  
انجام داده بود. مادر سیر تا پیاز ماجرا را می‌دانست.  
بعد از تکرار حرف‌های الهام گفتم: «امروز فرداست  
که بارت رو زمین بذاری، حالا صادق بی‌خیاله،  
نمیشه که دست روی دست گذاشت!»

مادر دنبال چاره می‌گشت و من توی این فکر  
بودم که صادق بی‌خیال نیست. صاحبخانه یک‌هوش  
ساخت و ساز به دلش زده و جواب‌مان  
کرده بود. مادر می‌گفت: «با بچه نمی‌شه هر روز  
اینور اونور اثاث‌کشی کرد...» راست هم می‌گفت.  
آخر حرف‌هایم متوجه شدم با پدر تصمیم گرفته  
بودند که عوض خرید خرت و پرت غیرضروری برای  
فندق، پولش را نقداً به من و صادق هدیه کنند.  
گفت من هم طلاهایم را بفروشم و با پول رهن  
خانه که دست آقای موسوی امانت داشتیم، روی  
هم به فکر خریدن یک قوطی کبریت باشیم. از  
مادر تشکر کردم و گفتم با صادق صحبت می‌کنم  
و تلفن را قطع کردم.

شب خوابم نمی‌برد. توی دیوار دنبال آپارتمان  
دو خواب و شیک می‌گشتم. قیمت‌ها را چک

می‌کردم و بعد هی جمع می‌زدم. ضرب می‌کردم.  
حتی دعا می‌کردم توی این دو ماه طلا گران‌تر و  
خانه ارزان‌تر شود. در روای آپارتمان خوابم برد.  
با صدای تلفن مثل فتر کش آمده‌ای که خیلی  
از جایش نمی‌پرد، جستی زدم. صادق بود. یک  
راست گفتم: «خانم موسوی اومد و بی‌ملاحظه  
به شرایط، گفت فقط دو ماه فرصت داریم که  
خونه رو خالی کنیم. کی بر می‌گردی؟»  
صادق دل‌داری‌ام داد و گفت غصه نخورم، خودش  
یک فکری می‌کند. از فکرهای مادر و جست‌وجوهای  
خودم چیزی نگفتم تا برگردد. آن دفعه صادق  
زودتر از یک هفته برگشت. درباره پیشنهاد مادر  
صحبت کردیم و بعد دو تاوی توی دیوار دنبال  
خانه گشتم. یک هفته از تماشای آپارتمان‌های  
دو خواب و شیک گذشت و به این نتیجه رسیدیم  
پول‌مان حالا حالاها به خرید آنها نمی‌رسد.  
صادق سه روز مخصی گرفت و روانه بنگاه‌ها

شد. بعد از یکی دو روز گشتن، نزدیک ظهر  
زنگ زد و گفت: «یه مورد پیدا شده که به پول  
ما می‌خوره، فقط یک خوابه! ببین پول ما به  
دو خواب نمی‌رسه. اگر بخوایم بخریم فقط یک  
خواب گیرمون می‌یاد!» و گفت: «لباس بپوش  
میام دنبالت، بریم ببین‌اش»  
آماده شدم. توی ماه هشت بودم. گاهی گر  
می‌گرفتم گاهی یخ می‌کردم. نفس‌هایم سنگین  
شده بود اما برای دیدن خانه‌ای که پول ما به  
خریدش می‌رسید، شور داشتم.  
آقای بنگاهدار تا خود مقصد از محاسن خانه  
تعریف می‌کرد و آخر هر جمله می‌گفت: «هیچ  
جا همچین آپارتمان نقلی تروتمیزی با این پول  
گیرتون نمی‌یاد.» دلم می‌خواست وقتی صورتش  
را کچ و کوله می‌کرد و می‌گفت این پول، برگردم و  
با کیف دستم بگویم توی سرش تا حالی‌اش شود  
ما تمام پس‌انداز و دار و ندارمان را جمع‌وجور کرده

بودیم تا آن پول را دست‌مان بگیریم و اندازه‌اش  
خانه بخریم! دلم می‌خواست سرش داد بکشم.  
دلم می‌خواست انتقام آقای موسوی را از او بگیرم  
اما سلیقه به خرج می‌داد و به جای قوطی کبریت،  
آپارتمان یک خواب را نقلی صدا می‌زد. آن قدر نقلی  
گفتنش به دلم می‌نشست که با تکان دادن سر  
حرف‌هایش را تایید می‌کردم.  
رسیدیم. توی کوچه جای پارک نبود. صادق ماشین  
را سر کوچه پارک کرد و رفتیم سمت آپارتمان نقلی.  
از سر کوچه تا خود مجتمع پارس هفت هشت عدد  
بقالی بود. سبزی فروشی و نانواپی هم داشت.  
ورودی مجتمع باز بود. رفتیم داخل و از پانزده تا  
پله بالا رفتیم و سمت چپ پیچیدیم. روبه‌روی  
واحد ۴ ایستادیم.  
آقای بنگاهدار، در آپارتمان را باز کرد و گفت:  
«خانم‌ها مقدم‌ترن. آقا تون گفتن شما باید بیسندی  
آیچی.» زیر لب گفتم: «خدا نکنه تو داداشم باشی!»

و داخل رفتم. فندق توی شکمم وول می‌خورد و  
لگد می‌کوبید. کنار گوش صادق گفتم: «دخترت  
که خوشش اومده، شیطونی می‌کنه!»  
از در ورودی آپارتمان تا سالن دو قدم فاصله  
نبود! یک پنجره بزرگ وسط دیوار روبه‌رویی  
داشت. آفتاب می‌تابید. توی دل نقلی روشن  
بود! به دلم نشست.

بنگاهدار توضیح داد که فضای مفید آپارتمان ۴۷  
متر است. یک سالن ۱۲ متری، یک اتاق خواب  
۱۶ متری، یک آشپزخانه یک‌نفره و یک حمام و  
توالیت مجزا از هم.

از گشتن بی‌نتیجه توی دیوار و دیدن عکس‌های  
به درد نخور خسته شده بودم. همین واحد ۴  
در طبقه اول مجتمع یاس، آپارتمان نقلی‌ای بود  
که پول ما اندازه‌اش شد و ما را برای اولین‌بار  
صاحبخانه کرد.

آن لحظه و آن روز اعدادی که آقای بنگاهدار  
می‌گفت برایم مفهومی نداشت. چهره آویزان  
صادق و قلمبه‌هایی که ممکن بود از الهام یا  
مادر بشنوم هم نگرانم نمی‌کرد. فقط توی این  
فکر بودم که قرار است تمام این ۴۷ مترمربع  
آپارتمان ما باشد. مال خود خودمان! به این فکر

می‌کردم که می‌توانم هفته‌ای دو بار جای مبل و  
تلویزیون را عوض کنم و نگران زخم در و دیوار و  
غرزدن‌های صاحبخانه نباشم.

می‌توانستم تمام قاب عکس‌های کوچک و  
بزرگم را که توی جعبه زیر تخت گذاشته بودم  
به دیوار بکوبم و غصه رد میخ‌ها روی قلب آقای  
موسوی را نخورم.

حتی به این فکر می‌کردم روزی فندق اینجا می‌تواند  
بدود و بازی کند و اگر کسی اعتراضی کرد، سرم  
را بالا بگیرم و بگویم: «چهار دیواری، اختیاری!».  
صادق و فندق توی ماشین منتظرند. گلدان به  
دست وسط هال ایستاده‌ام. پنج بهار از آن روز  
گذشته است. حالا که منتظر نفر چهارم هستیم،  
۴۷ متر فضای مفید هم برایمان کافی نیست.  
آفتاب از پنجره می‌تابد. گوشه گوشه اولین  
قلمرومان را برانداز می‌کنم. جای میخ‌های روی  
دیوار و نقاشی فندق روی در حمام. فندق اینجا  
به دنیا آمده. اینجا راه رفتن بلد شد. ما طبقه اول  
بودیم. کسی برای دودیدن‌ها و بازی کردن‌هایش  
اعتراضی نکرد. یادم آمد هیچ‌وقت به کسی پز  
صاحبخانه بودنم را نداده‌ام.

لبخند به لب و گلدان در دست از مرز نقلی‌ترین  
قلمرو حکمرانی جهان خارج می‌شوم و در را پشت  
سرم می‌بندم.